

آنتوان چخوف / ترجمه صادق عسگری

شرط بندی

I

شبی تاریک و پائیزی بود. بانکدار پیر در حالیکه با گام های آهسته و یکنواخت در اتاق کارش از گوشه ای به گوشه ای دیگر می رفت، میهمانی ای را که پائیز پانزده سال قبل تدارک دیده بود به خاطر می آورد. نوابغ زیادی در مهمانی حضور داشتند و حرف های بسیار جالبی رد و بدل زده می شد. در خلال بحث درباره ی موضوعات گوناگون، صحبت از مجازات اعدام نیز به میان آمد. بیشتر مهمانان که در میانشان محقق و روزنامه نگار هم کم نبود، اکثراً مخالف مجازات اعدام بودند و آن را ابزاری منسوخ برای مجازات، ناشایست برای حکومتی مسیحی و غیراخلاقی می دانستند. بعضی از آنها معتقد بودند که حبس ابد باید در تمام دنیا جایگزین اعدام شود.

میزبان گفت: "من با شما موافق نیستم. خود من نه اعدام را تجربه کرده ام نه حبس ابد را، اما گر کسی بخواهد ارجح تر را بیابد، آن زمان به نظر من مجازات اعدام اخلاقی تر و انسانی تر از حبس ابد است. اعدام بلافاصله میکشد، حبس ابد به تدریج. کدام جلاد انسانی تر

است؟ کسی که شما را ظرف چند ثانیه میکشد یا کسی که در چندین سال پیوسته شما را از پای درمی آورد؟"

یکی از میهمانان خاطرنشان کرد: "هردو آنها به یک اندازه غیر اخلاقی هستند، زیرا هدف آنها یکی است و آن گرفتن زندگی است. دولت خدا نیست، دولت حتی اگر بخواهد، حق گرفتن چیزی را که قادر به بازگرداندن آن نیست ندارد."

در میان جمع وکیلی که جوانی بیست و پنج ساله بود، حضور داشت. وقتی نظرش را پرسیدند، پاسخ داد: "مجازات اعدام و حبس ابد به یک اندازه غیر اخلاقی است. اما اگر از من بخواهند یکی از آنها را انتخاب کنم، مطمئناً دومی را انتخاب خواهم کرد. زندگی کردن به هر طریقی هم که باشد بهتر از اصلاً زندگی نکردن است."

این گفتگو تبدیل به بحثی داغ شده بود. بانکدار که آن زمان جوان تر و پر شور تر بود، ناگهان کنترلش را از دست داد، مشت خود را بر روی میز کوبید، به طرف وکیل برگشت و فریاد زد:

"این دروغ است. من با شما دو میلیون شرط می بندم که حتی پنج سال هم در یک سلول دوام نمی آورید."

وکیل جواب داد: "اگر واقعاً جدی گفتید. شرط می بندم که نه پنج سال بلکه پانزده سال دوام خواهم آورد."

بانکدار فریاد کشید: "قبول است! آقایان من دو میلیون شرط می بندم."

وکیل گفت: "قبول است. شما دو میلیون شرط می بندید، من آزادی ام را."

بدین ترتیب این شرط بندی مضحک و مخاطره آمیز انجام شد. بانکدار که در آن زمان میلیون ها کرور پول برای ولخرجی و هوسرانی داشت، از شادمانی خود را باخته بود. در طول شام به شوخی به وکیل گفت:

"مرد جوان، قبل از اینکه دیر شود سر عقل بیا. دو میلیون برای من پولی نیست اما تو سه یا چهار سال از بهترین دوران زندگی ات را از دست خواهی داد. میگویم سه یا چهار زیرا هرگز بیشتر طاقت نخواهی آورد. در ضمن مرد بیچاره فراموش نکن که حبس داوطلبانه بسیار سخت تر از حبس تحمیلی است. فکر اینکه هر لحظه این حق را داری که خود را آزاد کنی تمام زندگی را برایت در سلول زهر میکند. دلم برایت میسوزد."

واکنون بانکدار، از گوشه ای به گوشه دیگر گام بر میداشت و تمام اینها را بخاطر می آورد و از خود می پرسید:

چرا من این شرط را بستم؟ فایده اش چیست؟ وکیل پانزده سال از عمرش را ازدست میدهد و من دو میلیون را دور می ریزم. آیا این کار مردم را قانع خواهد کرد که مجازات اعدام بهتر یا بدتر از حبس ابد است؟ نه، نه! تمام اینها محمل و پوچ است. در نظر من این کار هوی و هوسی از روی شکم سیری بود و از نظر وکیل طمع محض برای طلا.

او سپس آنچه بعد از مهمانی اتفاق افتاد را نیز به خاطر آورد. تصمیم بر این شد که وکیل باید به زندانی شدن تحت مراقبت شدید در گوشه ای از باغ خانه ی بانکدار تن در دهد. توافق شد که در طول این مدت او از حق وارد شدن به خانه، دیدن مردم، شنیدن صدای مردم و دریافت نامه و روزنامه محروم خواهد بود. او اجازه داشت یک آلت موسیقی داشته باشد، کتاب بخواند، نامه بنویسد، مشروب بنوشد و سیگار بکشد. طبق توافقنامه او می توانست فقط در سکوت از طریق پنجره ی کوچکی که برای همین کار ساخته شده بود با دنیای خارج ارتباط داشته باشد. او میتوانست هر تعداد لوازم مورد نیاز، کتاب، موسیقی، نوشیدنی را با فرستادن یادداشتی از پنجره دریافت کند. توافقنامه ریزترین جزئیات را نیز در بر میگرفت که دوران حبس وکیل را به شدت منزوی میکرد. و او را ملزم می ساخت که از ساعت دوازده تاریخ چهارده نوامبر؟ ۸۷؟، دقیقاً پانزده سال تا ساعت دوازده تاریخ چهارده نوامبر؟ ۸۸؟ در حبس بماند. کوچکترین تلاش وکیل برای

تخطی از شرایط؛ حتی فرار دو دقیقه قبل از موعد مقرر؟ بانکدار را از تعهد پرداخت دو میلیون به او خلاص می ساخت.

در اولین سال حبس، وکیل، تا آنجا که از روی یاداشتهای کوتاهش می شد قضاوت کرد، شدیداً از تنهایی و انزوا رنج می برد. از اتاق او روز و شب صدای پیانو می آمد. او مشروب و دخانیات را رد کرد و نوشت: "مشروب باعث برانگیخته شدن امیال شده و این امیال بزرگترین دشمنان یک زندانی هستند. به علاوه هیچ چیز خسته کننده تر از نوشیدن شراب خوب در تنهایی نیست و دخانیات نیز باعث آلوده شدن هوای اتاق می شود." در طول سال اول برای وکیل کتاب هایی با شخصیت های ساده، رمان های پیچیده ی عاشقانه، داستان های بذهکاری و تخیلی، کمدی و از این قبیل فرستاده می شد.

در سال دوم صدای پیانو دیگر شنیده نمی شد، وکیل تنها تقاضای شراب می کرد. آنهایی که او را دیدند، گفتند که او در تمام آن سال فقط میخورد، مینوشید و بر روی تخت دراز میکشید. او اغلب خمیازه میکشید و با عصبانیت با خود حرف میزد. دیگر کتاب نخواند. بعضی مواقع شبها مینشست تا بنویسد. او زمان زیادی را صرف نوشتن میکرد. و صبح تمام آنها را پاره میکرد. و صدای گریه و زاری اش چندین بار به گوش رسید.

در نیمه دوم ششمین سال، زندانی مشتاقانه شروع به یادگیری زبان، فلسفه و تاریخ کرد. او آنچنان حریصانه به این موضوعات علاقه

مند شده بود که بانکدار به سختی وقت میکرد برای او به انداره کافی کتاب تهیه کند. در فاصله چهار سال در حدود ششصد نسخه به درخواست او خریداری شد. مدتی از این اشتیاق سپری شده بود تا اینکه بانکدار نامه ای از زندانی دریافت کرد: " زندانبان عزیز من، من این متن را به شش زبان مینویسم. آن را به متخصصان نشان بده و بگذار آنرا بخوانند. اگر آنها حتی یک غلط هم پیدا نکردند از تو خواهش میکنم که دستور دهی تا در باغ گلوله ای شلیک کنند. با این صدا من می فهمم که تلاش هایم بیهوده نبوده است. نوابغ در هر زمان و هر کشوری به زبان های مختلف صحبت میکنند. اما در وجود تمام آنها یک شعله فروزان است. آه، اگر شما خوشحالی وجد انگیز مرا میدانستید که اکنون میتوانم تمام زبان ها را بفهمم. " درخواست زندانی اجابت شد. به دستور بانکدار دو گلوله در باغ شلیک شد.

بعدها، پس از دهمین سال، وکیل بی حرکت پشت میز می نشست و فقط کتاب انجیل عهد جدید میخواند. برای بانکدار عجیب بود که مردی که در چهار سال، ششصد نسخه کتاب آموزنده را فرا گرفته بود باید نزدیک به یک سال را به خواندن کتابی بپردازد که فهم آن آسان بود و به هیچ عنوان دشوار نبود. سپس کتاب تاریخ ادیان و الهیات جایگزین کتاب انجیل عهد جدید شد.

در دو سال آخر حبس زندانی تعداد قابل توجهی کتاب، با موضوعات کاملاً بی ربط می خواند. او خود را وقف خواندن علوم طبیعی کرد و

سپس شکسپیر و یا بایرون می‌خواند . یادداشتهایی که از او می‌آمد در یک زمان درخواست فرستادن یک کتاب شیمی و یک متن پزشکی، یک رمان، تعدادی مقالات با موضوعات فلسفی و الهیات میکرد. او آنچنان میخواند که انگار دردربایی میان بقایای شکسته در حال شنا بود. و به امید نجات زندگی اش مشتاقانه به هر قطعه بعد از دیگری چنگ می‌انداخت.

II

بانکدار تمام اینها را بخاطر آورد و فکر کرد: " فردا ساعت دوازده او آزاد میشود. طبق توافقنامه من میبایست به او دو میلیون پردازم. اگر پردازم، کار من تمام میشود. برای همیشه نابود خواهم شد..."

پانزده سال قبل او پولش از پارو بالا می‌رفت. اما اکنون حتی میترسید که از خود بپرسد کدام را بیشتر دارد: پول یا قرض؟ قمار روی سهام، احتکار پرخطر و بی توجهی به چیزهایی که او حتی در دوران پیری نمیتوانست از آنها رهایی پیدا کند به تدریج شغل او را به نابودی کشید. یک تاجر نترس، و با اعتماد به نفس را به یک بانکدار معمولی تبدیل کرد که با هرافت و خیز بازار به لزره می‌افتاد.

پیرمرد در حالی که با ناامیدی سرش را میخارانند زمزمه کرد: " شرط بندی لعنتی "

" چرا نمرد؟ او فقط چهل سالش است . او آخرین سکه های من، لذت

زندگی، شادمانی و قمار بر روی بورس مرا خواهد گرفت و من در چشم او مانند گدایی حسود خواهم بود که هر روز این حرف های تکراری را از او میشنوم: من شادی زندگی ام رابه تو مدیونم. اجازه بده به تو کمک کنم. نه! بس است. تنها راه فرار از ورشکستگی و رسوایی، مرگ اوست."

ساعت سه ضربه نواخت. بانکدار گوش میداد. همه در خانه خوابیده بودند و تنها چیزی که شنیده میشد صدای زوزه درختان سرمازده آنسوی پنجره بود. در حالی که سعی میکرد صدایی ایجاد نکند از داخل گاو صندوق خود کلید دری که برای پانزده سال باز نشده بود را بیرون آورد. پالتواش را پوشید و از خانه خارج شد.

باغ تاریک و سرد بود، باران می بارید. باد مرطوب و نافذ در باغ زوزه میکشید و درختان را راحت نمیگذاشت. بانکدار هرچه به چشمانش فشار آورد نتوانست زمین، مجسمه سفید، اتاقک گوشه باغ و درختان را ببیند. زمانی که به اتاقک گوشه باغ رسید نگهبان را دوبار صدا زد. پاسخی نشنید. بدون شک نگهبان از هوای بد به آشپزخانه یا گلخانه پناه برده بود و آنجا به خواب رفته بود.

پیرمرد با خوداندیشید: "اگر من جرات عملی کردن هدفم را داشته باشم، سوء ظن در وهله اول متوجه نگهبان خواهد بود."

در تاریکی کورمال کورمال به دنبال پله ها و در گشت و وارد ورودی باغ شد. سپس راهش را بسوی راه باریکی به پیش گرفت و کبریتی افروخت. هیچ کس آنجا نبود. تختی بدون ملحفه و یک بخاری آهنی وسیاه در گوشه اتاق نمایان بود. مهر و موم روی در که به اتاق زندانی ختم می شد، شکسته نشده بود.

وقتی کبریت خاموش شد پیرمرد در حالیکه از اضطراب میلرزید دزدکی به داخل پنجره کوچک سرک کشید.

در اتاق زندانی، شمعی سوسو میزد. زندانی پشت میز نشسته بود. تنها پشت سرش و دست هایش دیده می شد. کتاب های باز روی میز، دو صندلی و بر روی کفپوش پراکنده شده بود.

پنج دقیقه گذشت و زندانی حتی یک مرتبه هم تکان نخورد. پانزده سال حبس به او یاد داده بود که بدون حرکت بنشیند. بانکدار با انگشتش به پنجره ضربه زد. اما زندانی هیچ حرکتی در جوابش انجام نداد. سپس بانکدار محتاطانه مهر و موم را شکست و کلید را در قفل قرار داد. قفل زنگ زده غرغر شدیدی کرد و در با صدای دلخراشی باز شد. او انتظار داشت بلافاصله فریادی حاکی از تعجب و صدای گام های او را بشنود. سه دقیقه گذشت و داخل اتاق به اندازه قبل ساکت بود. او تصمیم گرفت وارد شود.

پشت میز مردی نشسته بود که هیچ شباهتی به یک انسان معمولی نداشت. او اسکلتی بود با پوستی چروکیده و موهای مجعد بلند مانند موی زنانه و ریشی ژولیده. رنگ صورتش مانند خاک به زردی می گرائید. گونه هایش فرو افتاده بودند و پشتش بلند و لاغر بود و دستی را که او سر پر مویش را به ؟ن تکیه داده بود آنقدر ضعیف و استخوانی بود که نگاه کردن به آن زجرآور بود. موهایش به سفیدی می زد. هرکس به صورت سالخورده و بیحال او نگاهی می انداخت باورش نمی شد که او تنها چهل سال دارد. بر روی میز جلوی سر افتاده اش برگه ای کاغذ بود که چیزی با خط ریز روی آن نوشته شده بود:

بانکدار با خود اندیشید: "بدبخت بیچاره! او خوابیده است و شاید در حال دیدن خواب میلیون ها کرور پول است. من فقط باید بدن نیمه جانش را بر روی تخت بیاندازم و او را با بالش در یک لحظه خفه کنم. و دقیقترین آزمایشات هم اثری از مرگ غیر طبیعی پیدا نخواهد کرد. اما اول بهتر است بخوانم که چه چیزی اینجا نوشته است".

بانکدار برگه کاغذ را از روی میز برداشت و خواند:

"فردا در ساعت دوازده نیمه شب من آزادی ام و حق پیوستنم به مردم را بدست خواهم آورد. اما قبل از ترک این اتاق و دیدن خورشید فکر کنم لازم است چند کلمه ای با شما حرف بزنم. با صحت و سلامت و در پیشگاه خداوند که ناظر من است اعلام میکنم که از

آزادی، زندگی، سلامتی و تمام آن چیزهایی که کتاب های شما برکاتِ جهان میدانند، بیزارم.

"من پانزده سال مشتاقانه زندگی مادی را مطالعه کردم. درست است که در این مدت نه زمین را دیده ام و نه مردم را، اما من در کتاب های شما شراب ناب نوشیده ام. آواز سر داده ام. در جنگل ها گوزن و گراز وحشی شکار کرده ام و به زنان عشق ورزیده ام.... زنانی زیبا به مانند ابرهای لطیف که ذوقِ جادویی شاعران شما آن ها را ساخته است، شب ها مرا ملاقات می کردند و افسانه هایی جالب برایم زمزمه می کردند و مرا مدهوش می کردند. در کتاب های شما من از دامنه های البرز و مونت بلانک بالا رفتم و آنجا دیدم که چگونه خورشید در صبح ها طلوع میکند و غروب آسمان، اقیانوس ها و منتهای کوه ها را با زرد ارغوانی می پوشاند. از آنجا دیده ام که چگونه برقِ صاعقه ها ابرها را از هم می شکافت. من جنگل های سبز، مزارع، رودخانه ها، دریاچه ها، شهرها را دیده ام. من آوازِ پریان دریایی و فلوت زدن خدای جنگل را شنیده ام. من بال های شیاطین را که پرواز کنان به سوی من آمدند و از خدا میگفتند لمس کرده ام. در کتاب های شما من خود را به درون دریای عمیق بی کران انداختم، معجزه کردم، شهرها را از پایه سوزاندم، ادیان جدید تبلیغ کردم و بر تمام کشورها سلطه یافتم...."

"کتاب های شما به من خرد داد. آنچه را که انسان پرشور فکر میکرد در طی قرون ساخته است به صورت تکه یی کوچک در جمجمه

من فشرده شد. من میدانم که از همه ی شما باهوش ترم. من از کتاب های شما بیزارم. از تمام نعمت های دنیوی و خرد نفرت دارم. همه چیز پوچ، بی پایه، انتزاعی و به سان سراب فریبنده است. اگرچه تو مغرور و دانا و زیبا باشی باز هم مرگ تو را از روی زمین همچون موش های زیرزمینی پاک می کند و نسل آینده شما، تاریخ شما و جاودانگی نوابغ شما مانند آشغال منجمد شده ای خواهد بود که به همراه این کره ی خاکی باهم می سوزد.

" شما دیوانه اید، و راه را اشتباه رفته اید. شما دروغ را به جای حقیقت و زشتی را با زیبایی اشتباه گرفته اید. شما متحیر خواهید شد اگر ناگهان درختان سیب و پرتغال به جای میوه مارمولک و قورباغه بدهند و اگر گل های سرخ شروع به تراوش بوی عرق اسب کنند. همانطور که من از شما تعجب میکنم که بهشت را با زمین عوض کردید. من نمی خواهم شما را درک کنم.

" که من ممکن است البته به شما پستی حقیقی خودم را که بخاطر آن زنده هستید در عمل نشان دهم. من از آن دو میلیونی که روزی مانند بهشت در خواب می دیدم و اکنون از آن تنفر دارم؟ چشم میپوشم و خودم را از حقی که به آن دارم بی بهره کنم. من پنج دقیقه قبل از موعد مقرر از این جا بیرون خواهم آمد تا بدین وسیله توافقنامه را زیر پا بگذارم."

وقتی بانکدار یادداشت را خواند، برگه را روی میز گذاشت و

سراین مردِ عجیب را بوسید و گریست. او از اتاقک بیرون آمد. هرگز هیچ وقت دیگری، حتی پس از شکست شدید در بورس این چنین احساس حقارتِ درونی نمی کرد. به خانه آمد، روی تختش دراز کشید، اما اشک و اضطراب خواب را برای مدت طولانی از او گرفت.....

صبح روز بعد نگهبان بیچاره دوان دوان پیش او آمد و به او گفت مردی را که در اتاقک باغ زندگی می کرده دیده است که از پنجره عبور کرده و به درون باغ رفته است. به سوی در اصلی رفته و ناپدید شده است. بانکدار بالا فاصله همراه خدمتکارانش به اتاقک رفتند و فرار زندانی را تأیید کردند. برای جلوگیری از شایعاتِ واهی یا ادداشت را با بی تفاوتی از روی میز برداشت و در برگشت، آن را در گاوصندوق گذاشت.